

اخلاق فردی  
و  
اجتماعی



## اگر دیگران نبودند ...

برای این که بدانیم اگر دیگران نبودند چه می شد، خوب است کمی به خودمان بیندیشیم. راستی، اگر قرار بود تنها خودمان را بینیم، چرا چشم های ما را رو به بیرون باز کردند؟ اگر قرار بود تنها خودمان را در آغوش بگیریم، دست های ما را طوری درست می کردند که فقط دست دوستی در دست خودمان بگذاریم و دست های ما را آن قدر بلند نمی ساختند که بتوانیم هر که را دوست داریم، در آغوش بگیریم. آیا دیده اید که کسی دست در کردن خودش بیندازد؟ مگر دست شکسته ای که وبال کردن است!

اگر قرار نبود دل ما برای کسی تنگ شود، دل ما را آن قدر باز و بزرگ نمی ساختند که همه ی مردم جهان در آن، جا بگیرند و باز هم جای خالی داشته باشد. راستی، آیا



شنیده‌اید که دلی برای خودش تنگ شود؟  
 اگر قرار بود تنها برای غم‌های خودمان گریه  
 کنیم، چند قطره اشک کافی بود و دیگر این همه،  
 کیسه‌های اشکی ما را پر نمی‌کردند.



اگر قرار بود هرکس تنها نام خودش را صدا کند، سلام و خدا حافظی در میان نبود.  
 هیچ‌کس انتظار کسی را نمی‌کشید. انتظاری هم اگر بود، به سر نمی‌آمد. هیچ‌دلی به روی هیچ  
 کسی باز نمی‌شد. مهمان و مهمانی نبود و اگر هم بود، میزبانی نبود. صندلی‌ها رو به روی هم دور  
 یک میز جمع نمی‌شدند و نیمکت پارک‌ها یک نفره بود.

آیا دیده‌اید کسی هنگام ورود به خانه، به خودش تعارف کند یا پیش پای خودش، به

احترام بلند شود؟

آیا هیچ‌انگشت اشاره‌ای، دسته‌ی پرندگان  
 مهاجر را در آسمان به خودش نشان می‌دهد؟ آیا  
 هیچ‌کسی با خودش عکس دسته‌جمعی به یادگار  
 می‌گیرد؟

اگر دیگران نبودند، هیچ‌کس شعر نمی‌سرود  
 و قصه نمی‌گفت. کلمات زیبایی مانند دوستی،  
 مهربانی، فداکاری، ایثار، یاری، هدیه و ... از



لغت نامه ها پاک می شد. مخصوصاً کلماتی که با «هم» شروع می شوند؛ مثل هم درس، همدم، هماهنگ، همسر، هم درد، همدل، هم نشین، هم راز، هم رنگ، هم سفره و.... اگر بخوایم همه ی «هم های» عالم را بگذارم و بشمارم، انگشت های دست و پام هم کم است و به چند همکار و همراه نیاز دارم.

اگر دیگران نبودند، بازی و هم بازی نبود؛ بازی هم اگر بود، بازنده و برنده نبود. اگر دیگران نبودند، هرکس برای خودش در غاری تنها یا جنگلی دور زندگی می کرد و هیچ کس به ملاقات دیگری نمی رفت اما تنهایی هم وقتی معنا دارد که دیگری نباشد تا بتوانیم با دور شدن از آن ها معنای تنهایی را بفهمیم.



اگر دیگران نبودند، باید سر در گوش خود می گذاشتم و در گوش با خود پیچ می کردم  
اما با کدام زبان؟ نمی دانم!

می دانم که ممکن است به این حرف های عجیب و غریب و این خیال های محال  
بخندید و بگویید این حرف ها را حتی حیوانات هم می دانند. مورچه ها و موریانه ها و زنبورها هم  
می دانند که باید با هم دیگر باشند ولی اگر ما این ها را می دانیم، چرا گاهی دیگران را نمی بینیم؟  
نمی گویم که آدم نباید خودش را ببیند بلکه می گویم اتفاقاً آدم باید خوب خودش را ببیند ولی  
خود را با دیگران ببیند و با دیگران بخواهد تا هم خودش و هم دیگران را خوب بشناسد.

قصر امین پور



## فعالیت‌ها

### درک و دریافت

۱. به نظر نویسنده، اگر دیگران نبودند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ دو نمونه بگو.
۲. نویسنده می‌گوید: «ما گاهی دیگران را نمی‌بینیم»؛ منظور او از این جمله چیست؟
۳. بند پایانی درس یعنی چه؟
۴. ....

### واژه‌آموزی

- الف) به ابتدا یا انتهای کدام یک از واژه‌های زیر می‌توان واژه‌ی «دل» را افزود؟  
نازک، سرد، سنگ، آزرده، خون، اشک، زبان، گیر، هم.
- ب) به این کلمات توجه کن:  
مقصد، مقصود، قصد  
منتظر، منظور، انتظار  
حالا تو بگو:  
مجموع، ..... ، .....  
معلم، ..... ، .....

### نکته‌ها

- وقتی می‌گوییم «پنبه را از گوش در بیاور»، آیا واقعاً در گوش پنبه‌ای هست که آن را بیرون بیاوری؟ مسلماً نه؛ اما چرا این‌طور می‌گوییم؟
- شاید در گذشته، وقتی کسی نمی‌خواست سخن دیگری را بشنود، کمی پنبه در گوش خود می‌گذاشت و برای این که سخن دیگران را بشنود، پنبه را از گوشش در می‌آورد ولی حالا وقتی می‌گویند: «پنبه را از گوش در بیاور»؛ یعنی خوب گوش کن؛ به این نوع جمله‌ها **کنایه** می‌گویند.
- پا توی کفش کسی کردن، کنایه از دخالت کردن در کار کسی است.
  - دم به تله ندادن، کنایه از ..... است.

● از کاری شانه خالی کردن، کنایه از ..... است.



### گفت و شنود

الف) به نظر تو، اگر دیگران نبودند، چه اتفاقی می افتاد؟ به جز آن چه در درس گفته شده است، تو هم چند مورد بگو.

ب) هر یک از وسایل زیر در زندگی ما چه نقشی دارد؟

تلویزیون، تلفن، روزنامه، نامه، کتاب و ...

پ) اگر قرار بود آدم‌ها یک هفته با هم سخن نگویند، چه می شد؟

ت) .....

### فعالیت‌های ویژه

۱. هیجان‌انگیزترین بخش داستان، **اوج داستان** نام دارد. اوج داستانی را که هفته‌ی گذشته

خوانده‌ای، بگو.

۲. داستان‌سازی گروهی

یکی از دانش‌آموزان، داستانی را با یک جمله شروع می‌کند. نفر بعدی باید داستان را با یک

جمله‌ی دیگر از همان جا ادامه بدهد.

## دو کاج

در کنار خطوط سیم پیام  
سالیان دراز، رهگذران  
خارج از ده، دو کاج رویدند  
آن دو را چون دو دوست می دیدند

روزی از روزهای پاییزی  
یکی از کاج ها به خود لرزید  
زیر رگبار و تازیانه ی باد  
خم شد و روی دیگری افتاد

گفت: «ای آشنا، بخش مرا  
ریشه هایم ز خاک بیرون است  
خوب در حال من تأمل کن  
چند روزی مرا تحمل کن»

کاج همسایه گفت با تندی:  
دور شو، دست از سرم بردار  
«مردم آزار، از تو بیزارم  
من کجا طاقت تو را دارم؟»

بینوا را سپس تکانی داد  
سیم ها پاره گشت و کاج افتاد  
یار بی رحم و بی محبت او  
بر زمین نقش بست قامت او

مرکز ارتباط دید آن روز  
گشت عازم گروه پی جویی  
انتقال پیام ممکن نیست  
تایید که عیب کار از چیست؟

سیمبانان پس از مرمت سیم  
یعنی آن کاج سنگ دل را نیز  
راه تکرار بر خطر بستند  
با تبر تکه تکه بشکستند

محمدجواد محبت







## من با دیگران فرق دارم

وقتی درست هم سن شما بودم، فکرهای عجیب و غریبی به سرم می زد. آیا شما هم از این فکرها به سرتان می زند؟ جوابش را خودم می دانم! بله، شما هم از این فکرهای کنید؛ چون بیش تر بچه ها مثل هم فکر می کنند.

یادم می آید بچه که بودم، یک هفته ی تمام درباره ی «قانون» فکر کردم. شاید بعضی ها بگویند قانون مربوط به بزرگ ترهاست و کوچک ترها نباید خودشان را در این مسائل درگیر کنند ولی من کاری به این حرف ها نداشتم. دلم می خواست بدانم این قانون که سر و کلاهش همه جا پیدا می شود، از کجا آمده است.

راستش را بخواهید، حسابی از دست قانون هالچ گرفته بود؛ چون از صبح که چشمم را باز می کردم، یک میلیون قانون روی سرم می ریخت:

قانون اول: صبح ساعت هفت و نیم باید در مدرسه باشی.

قانون دوم: برای سوار شدن به اتوبوس، باید بلیت داشته باشی.

قانون سوم: راننده ی اتوبوس باید پشت چراغ قرمز بایستد؛ بنابراین، حتی اگر مدرسه

دیر شده باشد، هیچ کس نمی تواند راننده را وادار کند که از چراغ قرمز رد شود.

قانون چهارم: برای سرسره بازی، باید نوبت بگیری.

قانون پنجم: .....

آن روزها، به یک شهر بی قانون هم فکر می کردم؛ شهری که در آن، کسی به کسی نمی گفت چه کارهایی را «باید» انجام دهد و چه کارهایی را «نباید» انجام دهد.

وقتی پدر فهمید که قانون همه ی فکر را به خود مشغول کرده است، خندید و گفت: «قانون

چیز خوبی است؛ چون برای ایجاد و حفظ عدالت لازم است.»

مادر هم وقتی فهمید که به یک شهر بی قانون فکر می کنم، گفت: «بی قانونی چیز بدی

است؛ چون باعث هرج و مرج و بی نظمی می شود.»

با همه ی این حرف ها، من باز هم به یک شهر بی قانون فکر می کردم. با همین فکر

کردن ها بود که متوجه شدم سر و کله ی قانون از کجا پیدا می شود: هر جا که آدم ها وجود داشته

باشند، قانون هم پیدا می شود؛ بنابراین، شهر بی قانون نمی تواند وجود داشته باشد؛ چون به

محض این که آدم ها دور هم جمع می شوند، برای خودشان قانون درست می کنند. این کار را هم برای این می کنند که عدالت و نظم برقرار شود.

آن روزها، با آن که بچه بودم، به خوبی می دانستم که قانون را بزرگ ترها درست می کنند و هیچ وقت هم به فکر این نیستند که بچه ها را در درست کردن قانون شرکت بدهند. این را هم می فهمیدم که بعضی بزرگ ترها، خودشان قانونی را که درست کرده اند، می شکنند ولی اگر بچه ای قانون شکنی کند، عصبانی می شوند. برای همین بود که همان روزها با خودم قرار گذاشتم وقتی بزرگ شدم و در درست کردن قانون دخالت کردم، هیچ گاه آن را نشکنم.

حالا، من بزرگ شده ام ولی مثل بعضی «آدم بزرگ ها» نیستم؛ چون هنوز هم به قراری که آن روزها با خودم گذاشته بودم، پای بندم و هنوز برای قانون، ارزش و احترام قائم؛ چون «من با دیگران فرق دارم».

فریادگر



## فعالیت‌ها

### درک و دریافت

۱. چرا جامعه به قانون نیاز دارد؟
۲. چرا نویسنده معتقد است که با دیگران فرق دارد؟
۳. آیا دانش آموزان می‌توانند قانون درست کنند؟ کجا و چگونه؟
۴. ....

### واژه‌آموزی

به این ترکیب‌ها دقت کن:

۱. قد بلند، قد کشیده، قد دراز
  ۲. گل زیبا، گل قشنگ، گل شاداب
  ۳. آفتاب تابان، آفتاب درخشان، آفتاب روشن
- حالا تو بگو:

۱. دریا ..... ، دریا ..... ، دریا .....
۲. کودک ..... ، کودک ..... ، کودک .....
۳. دبستان ..... ، دبستان ..... ، دبستان .....

### نکته‌ها

الف) من هم سنّ علی هستم.      من هم قدّ علی هستم.  
من و علی هم سن هستیم.      من و علی هم قد هستیم.

چرا در جمله‌های نخست، کلمه‌های «سن» و «قد» تشدید دارند و در جمله‌های دوم بدون تشدید آمده‌اند؟ می‌دانیم که تشدید پایانی یک کلمه، هنگامی خوانده و نوشته می‌شود که آخرین حرف آن کلمه ساکن نباشد.

مانند: حق — حقّ من

قد — قدّ بلند

حالا تو هم پس از واژه‌های زیر، یک واژه‌ی دیگر بیاور و آن‌ها را بخوان.

خط \_\_\_\_\_

حد \_\_\_\_\_

رد \_\_\_\_\_

محل \_\_\_\_\_

ب) این درس از چند قسمت تشکیل شده است، هر قسمت آن «بند» نامیده می‌شود و هر بند از چند سطر تشکیل شده است.

حالا به درس چهارم نگاه کن و بگو چند بند دارد. درس سوم چه طور؟



۱. در خانواده‌ی شما چه قانون‌هایی وجود دارد؟

۲. یکی از گروه‌های کلاس درباره‌ی اجرای بهترِ قانون پیشنهاد بدهد و این پیشنهاد را بین بقیه‌ی گروه‌ها به بحث بگذارد.

۳. ما در برابر قانون‌شکنی چه وظیفه‌ای داریم؟

۴. ....



۱. خودت را به جای قهرمان کتابی که هفته‌ی پیش خوانده‌ای، قرار بده و داستان را برای هم‌کلاسی‌هایت تعریف کن.

۲. یک گروه از شاگردان، صحنه‌ای از قانون‌شکنی را نمایش دهد و گروه دیگر، همان صحنه را در جهت اجرای قانون بازی کند.



## شاید این قطره‌ی آب ...

یک روز صبح خیلی خیلی زود، آب تصمیم گرفت از لوله بیرون نیاید و نیاید! اولین کسانی که از نبودن آب دادشان به هوا رفت، مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها بودند. آخر آن‌ها نوه‌های کوچکشان را از خواب بیدار کرده بودند که وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد هم سر و صدای نانوایان درآمد؛ چون آب نبود که با آن آرد را خمیر کنند و نان بپزند. هنوز آفتاب سر زده بود که پدرها به حیاط رفتند تا گل‌ها را آب بدهند اما چون آب نبود، دهان غنچه‌ها از تشنگی بسته ماند. مادرها هم نتوانستند چای دم کنند؛ این بود که بیش‌تر بچه‌ها، بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفتند. زنگ تفریح، بچه‌ها که از تشنگی بی‌طاقت شده بودند، بی‌دلیل جلوی شیر آب صف بستند. عده‌ی زیادی هم جلوی دست شویی‌ها، پاهای می‌کردند.

آن روز، در خانه‌ها از غذا خبری نبود. مادرها دست روی دست گذاشته بودند و منتظر بودند. پدرها هم در اداره‌ها و مغازه‌ها و کارخانه‌ها در مانده بودند و مرتب خودشان را باد می‌زدند؛ چون آب نبود که بتوانند کولرها را روشن کنند.

مردم، هر چند دقیقه یک بار، به سراغ شیرهای آب می رفتند اما هر بار، به جای آب از لوله ها هوا بیرون می آمد. پشت در خانه هایی که در حیاطشان حوض داشتند، مردان و زنان زیادی با سطل و قابله ایستاده بودند. آن ها می خواستند کمی آب بردارند تا دست کم، بچه ها بتوانند دست و صورتشان را بشویند.

مأموران سازمان آب با عجله به این طرف و آن طرف می دویدند اما از دست آن ها هم کاری بر نمی آمد؛ چون نمی دانستند آب به چه دلیل قطع شده است. مأموران آتش نشانی هم مرتب دعای کردند جایی آتش نگیرد.



طرف های عصر، شهر ساکت شد. مردم دیگر از خستگی و تشنگی قدرت حرکت نداشتند؛ برای همین، همه به خانه های خود رفتند اما ناگهان، صدای گریه ی بچه ای سکوت یک محله را شکست. بچه با صدای بلند گریه می کرد و آب می خواست. آب که خودش را در لوله پنهان کرده بود، صدای گریه ی او را شنید. کمی گوش داد و بعد غصه اش گرفت. آن وقت، آرام جلو آمد تا به شیرهای آب رسید. دنبال راهی می گشت که





از شیر بیرون بیاید. سرانجام، شیرخانه‌ای را پیدا کرد که مدت‌ها بود چکّه می‌کرد و از آن چکید. پدر خانواده قطره را دید و شیر را باز کرد. آب صاف و روشن از لوله سر ازیر شد. فریاد «آب! آب!» اول توی محله و بعد توی شهر پیچید. مردم به طرف شیرهای آب دویدند اما همه خیلی بادقت، مقدار کمی آب برداشتند؛ چون می‌ترسیدند اگر صرفه جویی نکنند، آب دوباره قمر کند و در لوله پنهان شود.



## فعالیت‌ها

### درک و دریافت

۱. چرا آب تصمیم گرفت از لوله بیرون نیاید؟
۲. آیا آب در زندگی ما نقش مهمی دارد؟ چرا؟
۳. وقتی آب صدای گریه‌ی بچه را شنید، چه احساسی داشت؟
۴. ....

### واژه‌آموزی

الف) درد + ناک ← دردناک

غم + ناک ← غمناک

حالا تو بگو:

..... + ناک ← .....

..... + ..... ← ترسناک

..... + ..... ← .....

ب) خواندیم:

● مادرها دست روی دست گذاشته بودند.

● از دست مأموران سازمان آب، کاری بر نمی‌آمد.

در زبان فارسی، با «دست» ترکیب‌ها و اصطلاح‌های زیادی ساخته می‌شود؛ مثلاً فرصت از دست رفت.

حالا بگو؟

چه ترکیب‌ها و اصطلاح‌هایی را می‌شناسی که با کلمه‌ی «دست» ساخته شده‌اند؟

### نکته‌ها

«آن روز از غذا خبری نبود. مردم هر چند دقیقه یک بار به سراغ شیرهای آب می‌رفتند. مردان و زنان زیادی با سطل و قابلمه ایستاده بودند.»

به این فعل‌ها، فعل‌های **گذشته** می‌گویند؛ چون در گذشته اتفاق افتاده‌اند.

حالا تو با یک فعل گذشته، این جمله‌ها را کامل کن:

- پدرم هر روز سرِ کار ..... ● من بارها او را در خیابان .....
- خواهرم با عروسکش بازی ..... ● بچه‌ها با سروصدای زیاد از پله‌ها .....



## گفت و شنود

۱. برای صرفه جویی در مصرف آب، چه پیشنهادی داری؟
۲. تفاوت اسراف در آب و مصرف درست آن چیست؟
۳. درباره‌ی این تصویرها گفت و گو کنید.



۴. ....
- .....



## فعالیت‌های ویژه

۱. چگونه می‌توان از کتاب‌های درسی سال قبل استفاده کرد؟
۲. نام قهرمانان کتابی را که هفته‌ی گذشته خوانده‌ای، بگو.
۳. سرگذشت یکی از وسایل آشپزخانه را از زبان خودش به صورت داستان تعریف کن.

## رنج و گنج



برو کار می کن ، مگو چیست کار  
نگر تا که دهقان دانا چه گفت  
که «میراث خود را بدارید دوست  
من آن را ندانستم اندر کجاست  
چو شد مهرمه، کشتگ بر گنید  
همه جای آن زیر و بالا گنید  
که سرمایہی جاودانی است کار  
به فرزندگان، چون همی خواست خفت  
که گنجی ز پیشینیان اندر اوست  
پژوهیدن و یاقن با شماست  
همه جای آن زیر و بالا گنید



نمانید ناکنده جایی ز باغ  
پدر مُرد و پوران به امید گنج  
به گاو آهن و بیل کنند زود  
قضارادر آن سال، از آن خوب تخم  
نشد گنج پیدا ولی رنجشان  
بگیرید از آن گنج هر جا سراغ».  
به کاویدن دشت بردند رنج  
هم این جا، هم آن جا و هر جا که بود  
ز هر تخم، برخواست هفتاد تخم  
چنان چون پدر گفت، شد گنجشان  
محمد تقی بهار



# فعالیت‌ها



## درک و دریافت



---

---

---

## واژه‌آموزی



---

---

---

## نکته‌ها



---

---

---

## گفت و شنود



---

---

---

## فعالیت‌های ویژه



---

---

---





# کار نیکو کردن از پُر کردن است



بهرام گور یکی از پادشاهان ساسانی بود. او به شکار  
گورخر علاقه‌ی زیادی داشت. روزی، به قصد شکار به دشت و  
کوه تاخت. دختر زیرکی هم در میان همراهان او بود. شاه به  
این دختر خیلی علاقه داشت. آن روز، شاه گورخرهای زیادی  
شکار کرد.





در یکی لحظه زان شکار شگفت      چند را کشت و چند را بگرفت

دختر در دلش به چابکی و زبردستی بهرام، آفرین گفت اما دم نزد و حرفی بر زبان نیاورد. بهرام شاه که انتظار داشت دختر از او تعریف کند، از این سکوت، خوش دل نبود. در همین وقت، گورخر بزرگی از دور پیدا شد. بهرام پرسید: «این گورخر را چگونه شکار کنم؟» دختر گفت: «اگر می‌توانی، سر گورخر را به سُمش بدوز.» بهرام با سنگ انداز، سنگی به گوش گورخر زد. همین که گورخر سمش را بالا آورد تا گوشش را بخاراند، بهرام با مهارت و چابکی تیری در کمان گذاشت و سم و گوش گورخر را به هم دوخت. سپس، با غرور و خودخواهی به دختر گفت: «کار را چگونه دیدی؟» دختر گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است. مهارت شما در تیراندازی و شکار گورخر، در اثر تعلیم و تکرار و تمرین است، نه زور بازوی زیاد.»

بهرام شاه از این گفته عصبانی شد و به یکی از فرماندهان خود دستور داد دختر را بکشد. وقتی دخترک و فرمانده از شکارگاه دور شدند، دختر با اشک و آه گفت: «از کشتن من بگذر؛ شاه اکنون عصبانی است. شاید اگر چند روزی از این ماجرا بگذرد، خشم او پایان یابد.» فرمانده دختر را نکشت؛ او را به خانه‌ی خود برد و نگهداری کرد. خانه‌ی فرمانده تا بام شصت پله داشت. همان روزها، در آن خانه گوساله‌ای به دنیا آمده بود. دخترک هر روز گوساله را به دوش می‌گرفت و از پله‌ها بالا می‌رفت.

تا به جایی رسید گوساله      که یکی گاو گشت شش ساله

هرچه گاو سنگین‌تر می‌شد، قدرت بازو و نیروی دختر هم زیادتر می‌شد. سرانجام، یک روز او به فرمانده گفت: «یکی از همین روزها، مجلسی ترتیب بده و بهرام شاه را به این جا دعوت کن.» فرمانده پذیرفت و روزی که بهرام شاه برای شکار می‌رفت، او را به خانه‌ی خود دعوت کرد. سپس مهمانی بزرگی برگزار کرد و شاه را از شصت پله بالا برد. در آن جا خوردنی و نوشیدنی زیادی آماده بود. بهرام شاه گفت: «تو اکنون بیش‌تر از شصت سال داری؛ چگونه هر روز از شصت پله بالا می‌آیی؟» میزبان گفت: «این کار عجیب نیست؛ عجیب آن است که دختری هر روز گاو بزرگی را به دوش می‌گیرد و به بام می‌آورد.» شاه خیلی تعجب کرد و با شگفتی گفت:

«باورم ناید این سخن به درست      تا نبینم به چشم خویش نخست»

فرمانده به سراغ دختر رفت و گفت: «اکنون وقت هنرنمایی توست.» دختر هم چهره‌ی خود



را پوشاند و گاو را به دوش گرفت و به سرعت خود را به بالای بام رساند. بهرام شاه، وقتی دید دختر شصت پله را به راحتی بالا آمده است، حیرت زده از جا پرید. دختر گفت: «من این گاو را با نیروی خود توان خود به بام آوردم. حالا بگو چه کسی می‌تواند او را با نیروی خود از این پله‌ها پایین ببرد؟»

شاه گفت: «این نه زورمندی توست بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست

معلوم است که سال‌های سال، برای این کار کوشش کرده‌ای؛ چون اکنون آن را بدون هیچ رنجی انجام می‌دهی.» دختر با کمال ادب گفت:

«من که گاوی برآورم بر بام جز به تعلیم برنیارم نام

چه سبب، چون زنی تو گوری خُرد نامِ تعلیم، کس نیارد برد؟»

آن‌گاه، دختر چهره‌ی خود را گشود. همین که بهرام شاه او را شناخت، شاد شد و از گفته‌ی خود عذر خواست. به فرمانده هم پاداش زیادی داد.

هفت پیکر - نظامی گنجوی